



پیغام عشق

قسمت هزار و سیام





خلاصه شرح غزل ۲۶۲۷ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۴۰ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

عاشق شو، و عاشق شو، بگذار زحیری

سلطان بچه‌ای آخر، تا چند اسیری؟

ای انسان، عاشق شو و منظور آمدنت به این جهان را که زنده شدن به خداست فراموش نکن. فضا را اطراف آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد بگشا و دوباره مرکزت را عدم کن یعنی از جنس هشیاری اولیه شو. این بافت ذهنی را که ساخته‌ای و با آن زندگی می‌کنی و این چیزهای آفل که در مرکزت گذاشته‌ای، عین «زحیری» یعنی درد و نالیدن، خشم و نگرانی و ترس از آینده هستند. تو قبل از ورود به این جهان از جنس سلطان بچه یا فرزند زندگی و خدا بوده‌ای و برای خوشبختی و خوشحالی به چیزی نیاز نداشته‌ای. چقدر می‌خواهی اسیر من‌ذهنی و همانیدگی‌های مرکزت باشی و در توهم «داشتن چیزها»، زندگی و خوشبختی را از آن‌ها طلب کنی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

سلطان بچه را میر و وزیری همه عارست

زنهار، به جز عشق دگر چیز نگیری

سلطان بچه‌ای که امتداد خدا و از جنس اوست و شادی بی‌سبب را تجربه کرده اگر با پندار کمال امیر و وزیر ذهن شود، از دستورات همانیدگی‌ها پیروی کند و به گرفتاری‌های این دنیا آغشته گردد واقعاً مایه خجالت و شرمساری است زیرا چنین چیزهایی در سطح او نیستند. [پس اگر چنین انسانی بوده‌ای و از چیزها زندگی خواسته‌ای عذرخواهی کن، صفر شو و مسئولیت اشتباهت را بپذیر.] مبدا که دنبال چیز دیگری غیر از عشق و مرکز عدم باشی و مبدا که زحیری یا ناله ذهن را ایجاد کنی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

آن میرِ اجل نیست، اسیرِ اجل است او

جز وزر نیامد همه سودایِ وزیری

همه من‌های ذهنی از مرگ می‌ترسند، چون هر لحظه تهدیدشان می‌کند که همانیدگی‌ها و چیزهای آفلی را که در مرکزشان دارند از بین خواهد برد. پس من‌ذهنی امیرِ اجل نیست، اسیرِ اجل است و از مرگ می‌ترسد. درحالی‌که انسان از جنس خدا و نامیراست و مرگ نمی‌تواند جنس عدم‌بین و سکوت‌شنو او را تهدید کند. به همین دلیل «سودایِ وزیری» که بلند شدن به‌عنوان من‌ذهنی با پندار کمال و عشق به چیزها و زندگی خواستن از آن‌هاست نتیجه‌ای به‌جز سنگینی گناه، وبال و بدبختی به‌بار نمی‌آورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

گر صورتِ گرمابه نه‌ای، روح طلب کن

تا عاشقِ نقشی ز کجا روح پذیری؟

مولانا فضای یکتایی و فضای گشوده‌شده را به گرمابه تشبیه می‌کند و می‌گوید داخل این فضا صورت‌های گرمابه‌ای است که فضاگشایی حقیقی انجام نمی‌دهند. [صورتِ گرمابه، تمثیل عکس‌هایی مثل رستم و سهراب است که قدیم در رختکن حمام‌ها می‌کشیدند.] ای انسان اگر صورت نیستی یعنی من‌ذهنی دارای پندار کمال نیستی فضا را باز کن تا بتوانی خودت را از همانیدگی‌ها شستشو بدهی. روح و جان طلب کن و به زندگی و آلت زنده شو. مادامی که عاشق نقش باشی و بخواهی لحظه‌به‌لحظه پندار کمال صد من ناموس درست کنی، از صورت گرمابه به صورت انسان تبدیل نمی‌شوی و روح بودندت جلوه‌گر نخواهد شد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

در خاک میامیز، که تو گوهرِ پاکی

در سرکه میامیز، که تو شکر و شیری

فضاگشایی کن، عدم را به مرکزت بیاور و با چیزهای بیرونی و جسمی که ذهنت می بیند و برایت مهم هستند همانیده نشو. آن‌ها را به صورت فکر تجسم نکن و در مرکزت قرار نده زیرا تو از جنس خدا و آلت و هشیاری خالص هستی و شایسته نیست با خاک یعنی فرم‌های ذهنی همانیده شوی. با سرکه درد و هم‌هویت‌شدگی آمیخته نشو چون جنس تو شکر و شیر و شادی خداوند است، پس باید دردها را شناسایی کنی و بیندازی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

هر چند ازین سوی تو را خلق ندانند

آن سوی که سو نیست، چه بی‌مثل و نظیری

هرچند من‌های ذهنی که از جنس درد هستند و بی‌دردی را نمی‌شناسند تو را که می‌خواهی روی خودت کار کنی در این دنیا شناسایی نمی‌کنند و قدر و ارزشت را نمی‌دانند، اما تو به کار روی خودت ادامه بده و به سخن و تمسخر آن‌ها توجه نکن و بدان از سوی خدا و زندگی و در سمت فضای گشوده‌شده، تو نظیر و مانند نداری و خدا به تو آفرین می‌گوید. [انسان برای سرمایه‌گذاری و کار روی خودش باید وقت بگذارد و فضا را باز کند و خود را از قرین‌های بد و پردرد که ممکن است او را پشیمان کنند دور نماید.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

این عالمِ مرگست و درین عالمِ فانی

گر زانکه نه میری، نه بس است این که نمیری؟



ای انسان، از آن جا که ذهن تو با هشیاری جسمی فقط چیزهای میرا و آفل را می بیند پس در «عالم مرگ» هستی و تنها زمانی از آن خارج خواهی شد که فضا را باز و مرکزت را از همانیدگی پاک کنی. در این «عالم فانی» که همه مرگ را می بینند، آیا این برای تو بس نیست که هیچ وقت نمیری و جاودانه شوی حتی اگر شاه و وزیر نباشی و مردم به تو بها ندهند؟

[در تو یک عنصر نامیراست که با آن هر چیز میرا را که ذهن نشان می دهد شناسایی می کنی. حیف است در عالم مرگ و ترس ذهن بمانی و به عالم بی ترسی و نامیرایی وارد نشوی. اگر به نامیرایی ات زنده شوی شادی و بی ترسی نصیب می شود، به اصلت برمی گردی و خرد ایزدی اداره کننده تو خواهد بود.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

در نقش بنی آدم تو شیر خدایی

پیداست درین حمله و چالیش و دلیری

تو در پشت این نقش و صورت ظاهری که همه انسان ها دارند درواقع شیر خدا یا خدای زنده شده در فرم هستی. این شیر خدا بودن زمانی عیان می شود که همانیدگی هایت را شناسایی و به آن ها حمله کنی، با فضاگشایی و شجاعت زیر بار مسئولیت بروی، با صبر و جدیت حریف چالش هایی مانند بیرون آمدن از ذهن شوی و از آن فرار نکنی، از خرافات دوری کنی و اشتباهات را با دلیری بپذیری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم

بیزارم ازین فضل و مقامات حریری

[مولانا از زبان انسان فضاگشا می گوید:] خدایا من بیزارم از این که براساس فضل و مقامات حریری و طبقه بندی ذهنی ارزش پیدا کنم. من این ها را قبول ندارم زیرا دانش و کرامات و بخشش بلاعوض تو را با فضاگشایی ام دیده ام و متوجهم



که وقتی مرکز را عدم می‌کنم چقدر مرا بالا می‌بری و به مقام زنده شدن به زندگی و خشنودی و شکر و رضا می‌رسانی که خیر و برکت زیادی به زندگی‌ام جاری می‌کند.

[منظور مولانا از «مقاماتِ حریری» در این بیت، سلسله‌مراتب احترام و ارزش این‌جهانی است که ذهن انسان به آن قائل است. درحالی‌که در درجه‌بندی معنوی تنها زنده شدن به خدا اهمیت دارد نه چیز دیگر. بنابراین هر انسانی فضاگشایی کند فضل و مقامات و کرامات خداوند را دریافت می‌دارد یعنی پس از زنده شدن به خدا بهتر و بدتر بودن بی‌معناست.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

بیگاه شد این عمر، ولیکن چو تو هستی

در نورِ خدایی چه به‌گاهی و چه دیری

ای انسانی که سکونتت در ذهن بیش از حد طول کشیده است، اگر فضاگشایی کنی و به الست آگاه شوی، در نور خدا قرار می‌گیری. مادامی که روی خودت کار می‌کنی و به دیگران هم کمک می‌کنی، قرار گرفتنت در نور خدایی موقع نمی‌شناسد و «به‌گاهی» و «دیری» ندارد.

[چنانچه مخاطب «تو» در بیت اول خدا باشد معنای بیت از زبان انسان خطاب به خدا این است: خدایا تو همیشه هستی. می‌توان فضا را باز کرد و از الست آگاه شد و به نور تو قدم گذاشت. قرار گرفتن در نور خدایی تو موقع نمی‌شناسد.]

[مولانا اشاره می‌کند که انسان چه در بعد فردی و چه جمعی بیش از حد در من‌ذهنی اقامت کرده و سکونتت را که قرار بوده کوتاه باشد طولانی نموده است؛ و این که هر کس می‌تواند علاوه بر کار روی خودش، به دیگران هم کمک کرده و با ارتعاش به زندگی و صبر کردن، زیبایی و روشنی درون مردم را به آن‌ها نشان بدهد و دست‌کم با سکوت کردن از واکنش و زیان‌کاری آن‌ها جلوگیری کند.]



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

اندازه معشوق بُود عزّتِ عاشق

ای عاشق بیچاره ببین تا ز چه تیری

بزرگی عاشق به اندازه معشوق است پس ای عاشق بیچاره برای سنجش بزرگی تو باید به معشوق نگاه کرد و دید که خدایت چگونه خدایی است؟ با هشیاری جسمی او را می بینی یا از طریق فضاگشایی او را می شناسی؟ ببین از چه تیره و نژادی هستی و جنست چیست؟ مرکزت از عدم است یا پر است از همانیدگی؟ اگر معشوق خدایی است که بی نهایت است پس تو هم بی نهایت ارزشمندی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

زیبایی پروانه به اندازه شمع ست

آخر نه که پروانه این شمع منیری؟

زیبایی پروانه بستگی به چگونگی و اندازه شمعی دارد که پروانه حول آن پرواز می کند. مگر تو پروانه این شمع پرنور خدایی که در مرکزت روشن می شود نیستی؟ آیا پروانه همین خورشیدی هستی که از مرکزت بالا می آید یا پروانه جسم و درد و همانیدگی ها هستی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

شمس الحق تبریز، از آنت نتوان دید

که اصلِ بصر باشی، یا عینِ بصیری

شمس تبریزی تمثیل آفتابی ست که از مرکز انسان فضاگشا طلوع می کند. درواقع وقتی چنین انسانی به خداوند زنده می شود او دیگر من ذهنی نیست بلکه خورشیدی از جنس خداست که نامش شمس تبریزی است.



با طلوع این خورشیدِ زندگی، انسان به بی‌نهایت خدا زنده شده و به باشنده‌ای تبدیل می‌گردد که با چشم قابل دیدن نیست زیرا او «اصلِ بصر» است یعنی خودش مایهٔ بینایی درون بوده و دیدن به‌وسیلهٔ او صورت می‌گیرد.

[انسان نباید در این مانع گیر کند که من می‌خواهم خدا را ببینم یا خدا باید به من نشان داده شود تا ایمان بیاورم و این من‌ذهنی را رها کنم. بلکه به تدریج که من‌ذهنی و دیدن برحسبِ ذهن از بین می‌رود و انسان به خدا زنده می‌شود، بعد عدم‌بین و سکوت‌شنو او سبب دیدن چشم درونش خواهد شد.]

با تشکر:

تنظیم‌کننده متن: فرزانه

گوینده: فرزانه

منابع: برنامه ۹۴۰ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان

خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۴۰ گنج حضور، بخش اول

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۳۵

عاشق شو آر نه روزی کار جهان سر آید

ناخوانده نقشِ مقصود از کارگاه هستی

ای انسان، تا فرصت هست عاشق شو و هشیارانه به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شو و گرنه بالاخره یک روز عمرت به پایان می‌رسد آن هم درحالی که به مقصودِ کارگاه هستی از به وجود آوردن جسم و فکر آگاه نشده‌ای.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۳۵

دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلسِ مغانم

با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی؟

*صنم: زیبارو، بت

دیشب یا همان لحظه پیش که فضا را گشودم، چه پیغام خوشی را به صورتِ شرابِ زندگی از آن فرشته زیباروی در فضای یکتایی دریافت کردم! پیغام این بود که اگر به منظور اصلی‌ات از آمدن به این جهان آگاهی و می‌خواهی به آن عمل کنی، پس دیگر با من‌های ذهنی کافر کاری نداشته باش و فقط بر روی خودت تمرکز کن. [زیرا در صورتی که نسبت به سخنان و اعمالشان واکنش نشان دهی و به آن‌ها توجه کنی، تو نیز از همان جنس می‌شوی.]

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۳۵

در گوشه سلامت مستور چون توان بود؟

تا نرگس تو با ما گوید رموزِ مستی



*مستور: پوشیده، پنهان

چگونه می‌توان در گوشه سلامت ذهن که با نظم و پارک من‌ذهنی ساخته می‌شود بدون هیچ تغییری در جبر و کاهلی، پنهان باقی ماند، خدا را ندید و گمان کرد که این نقطه آسایش و راحتی دائمی ست و خطری آن را تهدید نمی‌کند؟! درحالی که در فضای گشوده‌شده، چشمان زیبای تو هر لحظه رموز مستی و پیغام زندگی را به ما می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون

عقل کلی، ایمن از ریب‌المنون

*ریب‌المنون: حوادث ناگوار

عقل جزوی که به معنای فکر کردن و عمل کردن برحسب چیزهاست، براساس هرچه بیش‌تر، بهتر پیش می‌رود و فکر می‌کند اگر همانیدگی‌های بیش‌تری در مرکزش قرار دهد، زندگی بهتری خواهد داشت بنابراین گاهی موفق می‌شود و گاهی سرنگون. اما فقط عقل کلی است که از حوادث ناگوار قضا و کن‌فکان در امان است.

[اگر به عقل من‌ذهنی تان اطمینان دارید باید بدانید که به‌زودی سرنگون خواهید شد.]

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴

حُبُّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِيكَ يَصِمُّ

نَفْسُكَ السَّوْدَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمِ

ای انسان، عشق تو به اشیاء و قرار دادن آن‌ها در مرکزت، چشم عدم‌بین را کور و گوش سکوت‌شنو را کر می‌کند. پس با مردم ستیزه نکن و این گناهی را که با من‌ذهنی یا نفس سیاهکارت انجام داده‌ای گردن دیگران نینداز.

حدیث

«حُبُّكَ الْآثِيَّةُ يَغْمِي وَيُصِمُّ»

«عشقِ تو به اشیاءِ تو را کور و کر می‌کند.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

نفس یا همان من‌ذهنی و شیطان که درواقع نیروی درد و همانش در جهان است، هر دو در اصل از یک جنس بوده‌اند، اما به دو صورت خودشان را نشان داده‌اند، یکی به صورت من‌ذهنی در انسان که با خشم و هیجانات من‌ذهنی عمل می‌کند و دیگری هم خود شیطانِ دردساز است.

[هرگاه انسان چیزها را در مرکزش قرار دهد و درد ایجاد کند از جنس شیطان می‌شود و هرگاه فضا را باز می‌کند از جنس خداوند می‌شود.]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند

بهرِ حکمت‌هاش دو صورت شدند

درست مانند فرشته که بیان‌گر حالتی از انسان است که با فضاگشایی از جنس زندگی شده و عقل کل، که هردو از یک جنس هستند اما به دلیل حکمت خداوند به دو صورت نمایان شده‌اند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصّه‌های دَم‌به‌دَم

این بُود معنیّ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

ای انسان، فضا‌بندی و عمل کردن برحسبِ فکرهای من‌ذهنی غصه و درد ایجاد می‌کند در نتیجه مسبب تمام غصه‌ها و دردهایی که هر لحظه به سراغت می‌آید خودت هستی زیرا قلم خداوند هر لحظه براساس شایستگی تو وضعیت و حالت را می‌نویسد.

[ملامت، عدم حس مسئولیت و مقصر دانستن دیگران و جامعه از ویژگی‌های من‌ذهنی است که هر کس باید در خودش شناسایی کند.]

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲

کوری عشق‌ست این کوریِ من

حُبِّ یُعْمی و یُصِمّ است ای حَسَن

ای انسان، این کوریِ من از نوع «کوریِ عشق» است، زیرا عشق موجبِ کوری و کری انسان می‌شود.

[هرگاه انسانی مرکزش را عدم کند فقط خدا را می‌بیند و از جنس او می‌شود در این حالت دیگر از طریق همانیدگی‌ها و وضعیت‌ها نمی‌بیند و نسبت‌به دیدن برحسبِ همانیدگی‌ها کور می‌شود.]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳

کورم از غیرِ خدا، بینا بدو
مقتضایِ عشق این باشد بگو

*مقتضا: لازمه، اقتضاشده

من به دید خداوند بینا هستم و نسبت به دید همانیدگی‌ها و هرآنچه غیر از خدا کور می‌شوم. به طوری که فضا را در اطراف اتفاق و وضعیت این لحظه باز می‌کنم و آن چیزی که ذهن به من نشان می‌دهد را جدی نمی‌گیرم. زیرا لازمهٔ عشق و یکی شدن با خداوند همین است، پس تو نیز آگاه شو و به آن عمل کن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۴

تو که بینایی، ز کورانم مدار
دایرم بر گردِ لطفِ ای مدار

خدایا تو خودت بینا هستی به من نیز کمک کن تا جزو انسان‌هایی که چشمِ عدمشان نابینا شده و از طریق همانیدگی و درد می‌بینند نباشم. ای خداوند مهربان، من دائماً با فضاگشاییِ گردِ لطف و رحمت تو می‌گردم و به منظور عاشق شدن عمل می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۹۰۵

اگر تو عاشقی غم را رها کن
عروسی بین و ماتم را رها کن

ای انسان، اگر تو عاشق حقیقی هستی و هشیارانه از جنس خداوند شده‌ای، پس غم و غصهٔ من‌ذهنی را رها کن و به شادی و عروسیِ فضای گشوده‌شده نگاه کن و ماتم من‌ذهنی را کنار بگذار.

[هرکسی که غم، غصه و عزا را در جهان نمایش می‌دهد از جنس من ذهنی است. حتی اگر به ظاهر معنوی و یا مذهبی باشد.]

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹

چون الف چیزی ندارم، ای کریم

جز دلی دلتنگ‌تر از چشمِ میم

خداوندا، [همین که فضا را باز می‌کنم و مرکز عدم می‌شود، توهّم «داشتن» برایم روشن می‌گردد و آگاه می‌شوم] من مانند حرف الف لُخت هستم و به‌عنوان هشیاری حضور نمی‌توانم چیزی در مرکزم قرار دهم، اما دلی دلتنگ‌تر از چشمِ حرفِ میم در من ذهنی دارم که تنگ‌نظر است و نمی‌تواند راه درست زندگی را تشخیص دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، به سازد مرا

که ز وَهْمِ دارم است این صد عَنا

من به‌عنوان هشیاری هیچ‌چیزی در این دنیا ندارم که بتواند حال من را خوب کند بلکه تمام دردها و غصه‌هایم نیز ناشی از توهّم داشتن و خوشبختی خواستن از همانیدگی‌هاست.

[اگر انسان در این دنیا به‌صورت قراردادی مالک چیزی می‌باشد به این معنی نیست که به او شادی می‌دهد. درواقع «داشتن» و حس مالکیت، یک چیزی را به‌صورت توهمی به من ذهنی اضافه می‌کند اما انسان به‌عنوان هشیاری از این موضوع جداست؛ چنان‌چه وقتی از دنیا می‌رود هیچ یک از آن چیزها را با خود نمی‌برد. پس همین که انسان امتداد خداست برای او کافی است و می‌تواند دائماً به حال خوب، آرامش و شادی بی‌نهایت دسترسی پیدا کند.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن

ظَنّ افزونی ست و، کُلی کاستن

اگر انسان چیزی غیر از خدا را از او طلب کند و در صدد جمع‌آوری همانیدگی‌ها در مرکزش باشد، در این صورت فکرهای ناشی از همانیدگی‌هایش بیش‌تر شده و در واقع کل زندگی‌اش خراب می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

ای عاشقِ موفق، وی صادقِ مصدّق

می‌بایدت چو گردون بر قطبِ خود تنیدن

*قطب: میله ثابت در سنگ زیرین آسیا که سنگ رویی آسیا به دور آن می‌چرخد.

ای انسانِ عاشقی که موفق شدی در این لحظه فضا را باز کنی و با دید عدم‌بین و گوش سکوت‌شنو، زندگی را در مرکزت قرار دهی و توانستی صادق تصدیق‌شده‌ای باشی که مورد تأیید زندگی قرار بگیری به‌طوری‌که خرد و شادی زندگی وارد فکر و عملت شود، تو باید به‌جای آن که خودت را با من‌ذهنی در همانیدگی‌ها بجویی، با مرکز عدم در فضای گشوده‌شده و در حالت بی‌خودی، مانند چرخ گردون حول محور خودت بچرخی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

در بی‌خودی تو خود را می‌جوی تا بیابی

زیرا فراق صعب است، خاصه ز حق بریدن

*صعب: دشوار، مشکل



فضا را باز کن و خودت را در حالت بی‌خودی در فضای گشوده‌شده جست‌وجو کن تا خود اصلیات را پیدا کنی و به بی‌نهایت و ابدیت زندگی زنده شوی. زیرا اگر همانیدگی‌ها را به مرکزت بیاوری و به جدایی بیفتی بسیار سخت است به‌خصوص اگر این جدایی از خداوند باشد، زیرا در آن صورت دیگر هیچ چیز نداری و با عقل من ذهنی فکر می‌کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

لب را ز شیر شیطان می‌کوش تا بشویی

چون شسته شد، توانی پستانِ دل مکیدن

بکوش لبانت را از شیر شیطان بشویی، سعی کن از همانیدگی‌های مرکزت شیر نکشی. زندگی خواستن را از تأیید و توجه جهان بیرون، همسر، فرزند، شغل، مقام، شهوت و قدرت که همگی شیر شیطان هستند قطع کن. وقتی لبانت از این شیر شسته شد، حول محور خودت می‌چرخ، روی خودت کار می‌کنی و خرد و عشق و برکت و همه چیز را از فضای گشوده‌شده و از دل خودت می‌گیری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

این دو ره آمد در روشی یا صبر یا شکرِ نَعَم

بی شمعِ روی تو نتان دیدن مر این دو راه را

*نتان: نتوان

خداوندا با این که فقط از طریق صبر و شکر می‌توان راه زنده شدن به تو را پیدا کرد اما حتی برای درک صبر و شکر ابتدا باید با فضاگشایی و عدم کردن مرکز، در نور شمعِ تو صبر و شکر را دید.

[پندار کمال می‌خواهد انسان را متقاعد کند که به عقل جزوی بسنده کند اما انسان باید هشیارانه به عقل من ذهنی‌اش

نه بگوید.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر

او همین داند که گیرد پای جبر

*کاهلی: تنبلی

هر کسی در اثر کاهلی و تنبلی من ذهنی فضا را باز نکند، بی شکر و صبر می ماند و به ناچار پای جبر را می گیرد و می گوید من مجبورم در این وضعیت بمانم. [انسان یک ناحیه سلامت از همانیدگی ها در ذهنش ساخته که امنیتی مصنوعی برایش ایجاد می کند. در نتیجه نمی خواهد از آن بیرون بیاید و دچار جبر می شود.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد

تا همان رنجوری اش، در گور کرد

*رنجور: بیمار

هر کسی که جبر بیاورد و گمان کند نمی تواند تغییر کند، شایسته نیست، یا به اندازه کافی دانش ندارد و یا محیط زندگی اش ایجاب می کند که نتواند تغییر کند، خودش را بیمار می کند. سرانجام همان بیماری من ذهنی او را در قبر ذهن می کشد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۰

گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ

رنج آرد تا بمیرد چون چراغ



*لاغ: هزل و شوخی؛ در اینجا به معنی بددلی است.

*رنجوری به لاغ یعنی خود را بیمار نشان دادن، تمارض.

پیامبر (ص) فرمود: خود را به بیماری زدن و چسبیدن به چیزها درد می‌آورد تا بالاخره انسان مثل چراغ خاموش می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

*ضیف: مهمان

ای جوان این تن و ذهن تو مانند مهمانخانه است که هر لحظه یک مهمان جدید، شتابان به‌صورت یک پیغام و یا یک اتفاقی به آن جا می‌آید. [اگر با فضاگشایی با این اتفاق روبه‌رو شوید پیغامش را می‌گیرید که پیغامش آزادی شما و نشان دادن یک چیزی در شماست که آن را نمی‌بینید و آن چیز شما را اسیر کرده‌است].

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵

هین مگو کین مآند اندر گردنم

که هم‌اکنون باز پَرَد در عَدَم

پس مبادا بگویی این مهمان یا این اتفاق روی دستم مانده و آن را مانع و مسئله و دشمن بینی. بلکه پیغام این اتفاق را دریافت کن. اگر پیغامش را نگیری او نیز به دیار عدم برمی‌گردد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶

هرچه آید از جهانِ غیبِ وَش

در دلت ضیف است، او را دار خَوْش

هرچه قضا از جهانِ غیبِ وَش در این لحظه پیش پایت می‌گذارد، آن را مانند مهمانی محترم بدان که باید فضا را در برابر آن باز کرده و پیغامش را دریافت کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶

ساخت موسی قدس در، بابِ صَغیر

تا فرود آرند سر قومِ زَحیر

*قومِ زَحیر: مردم بیمار و آزار دهنده

حضرت موسی (ع) در قدس، دری کوچک ساخت تا شاهان و بزرگان بنی اسرائیل که دچار بیماری تکبر بودند به هنگام ورود، سر خود را خُم کنند. [این گونه می‌توان گفت که خداوند در فضای گشوده‌شده یک باب صغیر یعنی همین من‌ذهنی را ساخته تا انسان‌ها که درواقع قوم زحیر، دردساز و پر از ناله و کفر هستند و از طریق چیزها می‌بینند، تسلیم شوند.]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷

زآنکه جَبَّارِ بُدند و سرفراز

دوزخ آن بابِ صغیر است و نیاز

*جَبَّار: ستمگر، ظالم



حضرت موسی به این دلیل آن در را کوچک ساخت که قومش مردمی زورگو و گردن‌کش بودند و پندار کمال داشتند. بودن در جهنم دردهای من‌ذهنی همان در کوچک (یا باب صغیر) است تا به من‌های ذهنی یادآور شود که به خدا نیازمند هستند و باید مرکزشان را عدم کرده و ناز نکنند.

تنظیم‌کننده متن: پارمیس

گوینده: پارمیس

منابع: برنامه ۹۴۰ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

